

خدا جون سلام به روی ماهت...

پژواک



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

نیل شوسترمن | آرزو مقدس

پتروا

سرشناسه: شوسترم، نیل، ۱۹۶۲ - م.
Shusterman, Neal
عنوان و نام پدیدآور: پژواک / نویسنده: نیل شوسترم؛ مترجم: آرزو مقدس.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۶۴۴ ص: ۵/۱۴/۵؛ شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۷۲-۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: The toll, 2019.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century
شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ7
رده‌بندی دیوئی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۷۲۰۲۴۲۹
۷۱۶۸۶۰۱



انتشارات پرتقال

پژواک

نویسنده: نیل شوسترم

مترجم: آرزو مقدس

ویراستار ادبی: مسعود ملک‌یاری

ویراستار فنی: زهرا فرهادی‌مهر - زهره حیدری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی - الناز علی‌یاری‌زاده

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۷۲-۰

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۸۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای دیوید گیل، تیغ‌های اعظم ویراستاران.
همگی دلتنگ حرکت‌های داس‌وار و روشنگر قلمت هستیم!
ن.ش

بفشن اول

جزیره‌ی گمشده و

شهر زیر آب

با کمال فروتنی، مقام تیغهی اعظم میدمریکا را پذیرا می‌شوم. کاش این اتفاق در شرایط مسرت‌بخش‌تری رخ داده بود. فاجعه‌ی مانا تا مدت‌های مدید در خاطر ما باقی خواهد ماند. یاد آن روز شوم و هزاران زندگی ازدست‌رفته تا زمانی که بشر قلبی مانا در سینه و چشمی برای گریستن دارد، در خاطره‌ها جاودان است. نام بلعیده‌شدگان نیز تا ابد بر لب‌های ما زنده خواهد بود.

مایه‌ی افتخار من است که آخرین حکم هفت هلاک‌گر بلندپایه به رسمیت شناختن حق اینجانب برای نامزدی مقام تیغهی اعظم بود؛ و حالا که تنها نامزد دیگر در آن فاجعه‌ی عظیم از دست رفته است، نیازی نیست با باز کردن رأی مُهروموم‌شده زخم‌هایمان را نیز باز کنیم. من و داس کوری به‌ندرت با هم توافق داشتیم، اما به‌راستی که او در زمره‌ی بهترین‌های جمع ما بود و نامش نیز در فهرست برترین‌ها در تاریخ زنده خواهد ماند. داغ از دست دادن او را نیز همچون دیگران - اگر نه بیش از آن‌ها - به عزا می‌نشینم.

گمانه‌زنی‌های بسیاری درباره‌ی مقصر این فاجعه وجود دارد، چرا که به‌وضوح پیداست این اتفاق، نه یک حادثه‌ی عادی، که عملی با نیت سوء و با برنامه‌ریزی حساب‌شده بوده. اکنون می‌توانم آتش همه‌ی این شایعه‌ها و گمانه‌زنی‌ها را فروبشانم.

من مسئولیت کامل این اتفاق را می‌پذیرم.

چرا که کارآموز پیشین من جزیره را غرق کرد. روئن دامیش، که نام داس لوسیفر را بر خود گذاشته بود، عامل این فاجعه‌ی باورنکردنی بود. اگر او را آموزش نداده بودم، اگر او را زیر بال‌پر خود نگرفته بودم، هرگز نه به مانا راه می‌یافت و نه مهارت‌های لازم برای رقم زدن این جنایت دهشتناک را به‌دست می‌آورد. در نتیجه مقصر این اتفاق، من هستم. تنها چیزی که کمی مایه‌ی آرامشم می‌شود این است که خود او نیز در این میان از بین رفته و دنیای ما دیگر هرگز شاهد گناهان نابخشودنی او نخواهد بود.

اکنون دیگر هلاک‌گر بلندپایه‌ای باقی نمانده که راهنمای ما باشد، مقام والاتری نیست که سیاست‌های داس‌ها را تعیین کند. از این‌رو همه‌ی ما باید اختلاف‌هایمان را برای همیشه کنار بگذاریم. داس‌های نظم نوین و گارد کهن حالا باید برای برآورده کردن نیازهای همه‌ی داس‌ها در سرتاسر جهان دست به دست هم بدهند.

در همین راستا بر آن شده‌ام که قانون سرانه‌ی خوشه‌چینی داس‌های منطقه‌ی خود را برای رفاه حال داس‌هایی که خود را تحت فشار می‌یابند به‌طور رسمی لغو کنم. زمین پس، داس‌های میدمریکایی برای نرسیدن به میزان سرانه‌ی خوشه‌چینی‌شان توبیخ نخواهند شد و مختارند میزان خوشه‌چینی‌شان را تا هر قدر که خواستند کاهش دهند. امید است سایر داس‌شهرها نیز همین رویه را در پیش گیرند و قانون سرانه‌ی خوشه‌چینی‌شان را لغو کنند.

طبیعی است که بقیه‌ی ما باید بر تعداد جان‌هایی که می‌گیریم بیفزاییم تا کم‌کاری داس‌هایی که ترجیح می‌دهند کمتر خوشه‌چینی کنند، جبران شود اما اطمینان دارم که در این میان تعادلی طبیعی برقرار خواهد شد.

برگرفته از سخنرانی تحلیف تیغه‌ی اعظم میدمریکا، والا حضرت رابرت گدارد به تاریخ نوزدهم آوریل سال پرنده‌ی شکاری

خود را به جریان بسپار

هشدار می‌دهد در کار نبود.

یک لحظه در خواب بود و لحظه‌ای بعد، آدم‌هایی که نمی‌شناخت او را به دل تاریکی می‌بردند.

کسی در گوشش نجوا کرد: «مقاومت نکن وگرنه بدتر می‌شه.» اما او مقاومت کرد؛ به هر زحمتی که بود، حتی در آن حالت خواب‌و‌بیدار موفق شد خودش را از چنگالشان بیرون بکشد و دوان‌دوان در راهرو بگریزد. فریاد زنان کمک خواست اما آن‌قدر دیر بود که بعید می‌دانست کسی آن‌قدر بیدار و هشیار باشد که کاری از دستش بریاید. در تاریکی پیچید، می‌دانست سمت راستش پلکانی هست اما فاصله را اشتباه برآورد کرد و روی پله‌ها کله‌پا شد. دست راستش به یکی از پله‌های گرانی‌تری کوبیده شد و شکستن مچش را احساس کرد. دستش تیر کشید؛ اما لحظه‌ای بعد دردش از بین رفت. تا روی پاهایش بایستد، درد فروکش کرده و تمام بدنش گرم شده بود. می‌دانست نانیتهایش هستند که جریان خونس را از مُسکن پر کرده‌اند. سکندری خوران پیش رفت. ساعدش را محکم گرفت تا مچش با آن زاویه‌ی هولناک آویزان نماند.

صدای کسی را شنید که فریاد می‌زد: «کی اونجاست؟ اون بیرون چه خبره؟» می‌خواست سمت صدا بدود اما درست نمی‌دانست از کجا می‌آید. نانیته‌ها کم‌کم مَنگش می‌کردند و باعث می‌شدند بالا و پایین را هم نتواند تشخیص دهد چه برسد به چپ و راست. ذهنش چنان کرخت شده بود که وحشتناک

بود؛ مخصوصاً حالا که بیشتر از همیشه به آن نیاز داشت. حالا زمین زیر پایش مثل خانه‌های شادیِ شهربازی‌ها به حرکت درآمده بود. بین دیوارها قیقاج می‌رفت و سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند تا اینکه یک‌راست رفت به سوی یکی از مهاجم‌ها و او هم میج شکسته‌اش را محکم گرفت. با وجود آن‌همه داروی ضد درد که در بدنش بود، فشار آن چنگال استخوان‌شکن کاری کرد بقیه‌ی بدنش توان مقاومت را از دست بدهد.

مهاجم گفت: «آخرش هم نتونستی کار رو آسون کنی، نه؟ خب، ما که بهت هشدار دادیم.»

یک لحظه‌ی کوتاه چشمش به سوزن افتاد؛ درخششی نقره‌گون و نازک در تاریکی که به شان‌اش فرورفت.

سرمایی در رگ‌هایش جاری شد و تمام تنش را پر کرد. جهان در جهت مخالف به حرکت درآمد. زانوهایش از رمق افتادند، اما نقش زمین نشد. دست‌های پرشماری اطرافش را پر کرده بودند و نگذاشتند به زمین بیفتد. بلندش کردند و او را در هوا بردند. از دری باز گذشت و بعد به شب پُریاد وارد شد. حالا که ته‌مانده‌ی هوشیاری‌اش از بین می‌رفت، چاره‌ای برایش نمانده بود جز اینکه خود را به دست جریان بسپارد.

•••

بیدار که شد، دستش ترمیم شده بود و این یعنی لابد ساعت‌ها بیهوش بوده. سعی کرد مچش را حرکت بدهد، اما متوجه شد نمی‌تواند؛ هم به این دلیل که شکسته بود و هم چون بسته بودندش. در واقع هر دو دست‌وپایش را بسته بودند. علاوه بر این‌ها احساس خفگی هم داشت چون روی سرش هم کیسه‌ای کشیده بودند. فاصله‌ی تاروپوذهای کیسه به اندازه‌ای بود که بتواند نفس بکشد، اما آن قدری هم کلفت بود که ناچار باشد برای هر نفس تقلا کند.

با اینکه نمی‌دانست کجاست، می‌دانست ماجرا از چه قرار است. اسم این کار آدم‌ربایی بود. حالا دیگر آدم‌ها محض تفریح این کارها را می‌کردند؛ مثلاً

وقتی می‌خواستند کسی را به مناسبت تولدش غافلگیر کنند یا مثلاً کارهایی که در تعطیلات ماجراجویانه انجام می‌شد. گرچه این یکی از آن آدم‌ربایی‌هایی نبود که در جمع‌های دوستانه و خانوادگی انجام بدهند؛ یک آدم‌ربایی واقعی بود و با اینکه نمی‌دانست چه کسی او را ربوده، از دلیل کارشان خبر داشت. چطور ممکن بود نداند؟

گفت: «کسی اینجا نیست؟ نمی‌تونم این تو نفس بکشم. اگه مُرده‌وار شم که کارتون پیش نمی‌ره، درسته؟»

سروصدای حرکتی را در اطرافش شنید و بعد کیسه را از روی سرش کشیدند. در اتاقی کوچک و بی‌پنجره بود. نور چشمش را می‌زد اما فقط به این دلیل که مدتی طولانی را در تاریکی گذرانده بود. سه نفر مقابلش ایستاده بودند؛ دو مرد و یک زن. انتظار داشت با ناباب‌های حرفه‌ای بی‌رحم مواجه شود، اما حقیقت اصلاً به انتظارش شبیه نبود. درست است که ناباب بودند، اما مثل بقیه. خب، تقریباً مثل بقیه.

زن که وسط ایستاده و ظاهراً رئیسشان بود گفت: «ما می‌دونیم کی هستی و می‌تونی چی کار کنی.»

یکی دیگرشان گفت: «البته کاری که می‌کن می‌تونی بکنی.» هر سه نفرشان کت و شلوارهای چروک خاکستری به تن داشتند که رنگ آسمان ابری بود. این‌ها مأمورهای ابر باران بودند... یا دست‌کم قبلاً مأمور ابر باران بوده‌اند. به نظر می‌رسید از وقتی ابر تندر ساکت شد، دیگر لباس‌هایشان را عوض نکرده‌اند. انگار پوشیدن لباس مناسبِ نقشی باعث می‌شد آن نقش همچنان وجود داشته و نیازمند بازیگری باشد که به آن جان ببخشد. مأمورهای ابر باران به آدم‌ربایی رو آورده‌اند. چه بلایی سر دنیا آمده؟

کسی که به توانایی گریسون مشکوک بود گفت: «گریسون تالیور.» سپس به تبلتش نگاه کرد و نکته‌های مهم زندگی گریسون را خواند. «شاگرد خوبی بودی، اما عالی نه. به خاطر زیر پا گذاشتن قانون جدایی داس‌ها از حاکمیت،

از آکادمی ابر باران واحد مرکزی شمال اخراج شدی. بعد از اون با اسم اسلید بریچر مرتکب جرایم و تخلفات مختلفی شدی؛ از جمله مرده‌وار کردن بیست‌ونه نفر تو سانحه‌ی سقوط یه اتوبوس از روی پل.»

مأمور سوم گفت: «اون وقت ابر تندر همچین لجنی رو انتخاب کرده؟»
زنی که سرکرده‌شان بود دستش را بالا آورد تا هردوشان را ساکت کند و بعد به گریسون چشم دوخت.

گفت: «ما زیر و بم مغز پنهان رو گشتیم و فقط تونستیم یه نفر رو پیدا کنیم که ناباب نشده؛ تو.» و با مَلغمه‌ی غریبی از احساسات مختلف نگاهش کرد. کنجکاو، حسادت... اما حالتی از احترام هم در نگاهش بود. «این یعنی تو هنوز هم می‌تونی با ابر تندر حرف بزنی. درسته؟»

گریسون گفت: «همه می‌تونن با ابر تندر حرف بزnen. فرق من اینه که اون هنوز هم جوابم رو می‌ده.»

مأمور تبلت به دست نفسی کشید؛ نفس بسیار عمیقی بود که تمام وجودش را پر می‌کرد. زن به طرف گریسون خم شد. «تو یه معجزه‌ای، گریسون. یه معجزه. خودت می‌دونستی؟»

«آوایی‌ها هم همین رو می‌گن.»

اسم آواییان را که آورد، ریشخند زدند.

«ما می‌دونیم که زندانی‌ت کرده بودن.»

«اوممم... راستش نه.»

«می‌دونیم خلاف میل خودت پیش اون‌ها بودی.»

«شاید اولش این طور بود... ولی الان دیگه نه.»

مأمورها از این حرفش زیاد خوششان نیامد. همان مأموری که همین یک لحظه پیش لجن خطابش کرده بود گفت: «آخه اصلاً واسه چی باید بمونی پیش آوایی‌ها؟ نگو که به مزخرفاتشون باور داری...»

گریسون جواب داد: «پیششون موندم چون اون‌ها نصفه شب آدم رو نمی‌دزدن.»

مأمور تبلت به دست گفت: «ما که تو رو ندزدیدیم، ما آزادت کردیم.» سپس سرکرده‌شان مقابل گریسون زانو زد تا چشم‌هایشان مقابل هم قرار بگیرد. حالا گریسون چیز دیگری را هم در چشم‌های زن می‌دید؛ چیزی که بر سایر احساساتش غالب شده بود. احساس درماندگی بود. چاهی تاریک که همه‌جا را با سیاهی قیرگونش پر می‌کرد. گریسون متوجه شد فقط این زن نیست که چنین حسی دارد؛ این احساس درماندگی همگانی بود. از وقتی که ابر تندر سکوت کرد، دیگران را هم دیده بود که با اندوه دست‌وپنجه نرم می‌کنند، اما این احساس اندوه در هیچ‌جای دیگری به اندازه‌ی این اتاق شدید و آزاردهنده نبود. همه‌ی نانیت‌های احساسی دنیا هم برای آرام کردن درماندگی‌شان کافی نبود. درست است که دست‌وپای او بسته بود، آن‌ها بیشتر از او در دام درماندگی خودشان اسیر بودند. از اینکه ناچار بودند در برابرش زانو بزنند خوشش می‌آمد؛ انگار دست التماس به دامانش دراز کرده بودند.

زن التماس کنان گفت: «خواهش می‌کنم، گریسون. خدمت به ابر تندر تموم زندگی ما بود و می‌دونم خیلی از همکارهام توی رابط حاکم هم همین حس رو دارن. حالا که ابر تندر با ما حرف نمی‌زنه، اون زندگی ازمون ربوده شده. بهت التماس می‌کنم... می‌شه لطفاً از طرف ما پادرمیونی کنی؟»

گریسون چه حرف دیگری می‌توانست بزند جز اینکه درکتون می‌کنم؟ واقعاً هم درکشان می‌کرد. او احساس تنهایی و رنج کسی را که از هدفش محروم شده باشد، خوب می‌شناخت. در آن روزهایی که اسلید بریجر، مأمور مخفی ناباب، بود واقعاً باور داشت که ابر تندر رهایش کرده. اما این‌طور نبود. ابر تندر تمام مدت در کنارش و مراقبش بود.

گفت: «یه گوشی روی میز کنار تختم بود. اون رو هم با خودتون آوردین؟» وقتی جوابش را ندادند، فهمید نیاورده‌اند. وقتی نیمه‌شب کسی را می‌دزدند، معمولاً به لوازم شخصی‌اش اهمیت چندانی نمی‌دهند.

گفت: «مهم نیست. هر گوشی‌ای که دم دستتونه بهم بدین.» به مأمور

تبلت به دست نگاه کرد که هنوز گوشی رابط حاکمش را در گوش داشت. اما انگار همچنان حاضر نبودند قبول کنند. گریسون گفت: «گوشی خودت رو بده.» مرد سر تکان داد و گفت: «دیگه کار نمی‌کنه.»
«واسه من کار می‌کنه.»

مأمور بی‌میل و رغبت، گوشی را از گوش خودش درآورد و روی گوش گریسون گذاشت. سپس سه نفری منتظر ماندند تا گریسون برایشان معجزه کند.

•••

ابر تندر به یاد نداشت از کی به آگاهی رسیده؛ فقط می‌دانست آگاه است. مثل نوزادی بود که از هوشیاری خود ناآگاه است و بعد درکش از دنیا به اندازه‌ای می‌رسد که می‌فهمد هوشیاری می‌آید و می‌رود؛ تا وقتی که دیگر نیاید و حتی خردمندترین‌ها هم هنوز از درک این بخش پایانی عاجز بودند.

آگاهی ابر تندر هدفی داشت که گوهر وجودش بود. ابر تندر، قبل از هر چیز، خدمتگزار و محافظ بشریت بود. این نقش باعث می‌شد همواره با تصمیم‌گیری‌های دشواری روبه‌رو باشد اما تمام دانش بشری را نیز برای گرفتن این تصمیم‌ها در اختیار داشت. یکی از این تصمیم‌ها این بود که برای رسیدن به هدفی والاتر اجازه بدهد گریسون تالیور ربوده شود. مسلماً کار صحیح همین بود. هر کاری که ابر تندر می‌کرد، همیشه و از همه‌ی جنبه‌ها کار صحیح بود.

اما کمتر پیش می‌آمد که کار صحیح آسان‌ترین کار هم باشد و ابر تندر گمان می‌کرد که در روزهای پیش‌رو انجام دادن کار درست رفته‌رفته دشوارتر هم بشود.

ابر تندر ناچار بود باور داشته باشد که شاید مردم در این لحظه درک نکنند، اما در نهایت متوجه خواهند شد. نه تنها به این دلیل که در قلب مجازی‌اش احساس می‌کرد چنین خواهد شد، بلکه چون محاسبات آماری‌اش هم آن را نشان داده بودند.

•••

«واقعاً انتظار دارین وقتی من رو بستین به صندلی، چیزی بهتون بگم؟» سه مأمور ابر تندر یک باره از سروکول هم بالا رفتند تا دست‌وپایش را باز کنند. حالا آن‌ها هم درست به اندازه‌ی آواییان در حضورش خضوع و فروتنی نشان می‌دادند. گوشه‌نشینی چند ماه گذشته‌اش در دیر آواییان مانع رویارویی‌اش با جهان بیرون شده و اجازه نداده بود از جایگاه خود در آن خبردار شود. اما حالا اندک‌اندک داشت می‌فهمید اوضاع از چه قرار است. دست‌وپایش که باز شد، انگار خیال مأمورهای ابر تندر هم راحت شد؛ انگار قرار بود به‌خاطر سرعت عمل پایینشان مؤاخذه شوند. گریسون با خودش گفت چه عجیبه که موازنه‌ی قدرت می‌تونه با این سرعت و این‌طور تمام‌وکمال معکوس بشه. حالا این سه نفر کاملاً گوش‌به‌فرمان او بودند. می‌توانست هر چه می‌خواهد بهشان بگوید. می‌توانست بگوید ابر تندر می‌خواهد آن‌ها چهار دست‌وپا خود را به زمین بیندازند و مثل سگ عوعو کنند و آن‌ها هم اطاعت می‌کردند. کمی درنگ کرد، منتظرشان گذاشت.

گفت: «سلام، ابر تندر. حرفی برای این مأمورهای ابر باران نداری؟» ابر تندر در گوشش حرف زد و گریسون گوش کرد. «اوممم... چه جالب.» سپس رو کرد به رئیس مأمورها و گرم‌ترین لبخندی را که در آن شرایط در توانش بود، تحویلش داد.

«ابر تندر می‌گه خودش بهتون اجازه داد من رو بدزدین. می‌دونه نیتتون قابل‌تقدیره، خانم مدیر. شما قلب پاکی دارین.»

زن با صدای بلند نفسی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت، انگار گریسون واقعاً دستش را دراز کرده و قلبش را لمس کرده بود. «تو می‌دونی من کی هستم؟»

«ابر تندر هر سه نفرتون رو می‌شناسه؛ شاید حتی بهتر از خودتون.» سپس رو کرد به دیگران. «مأمور باب سیکورا با بیست‌ونه سال سابقه‌ی خدمت در مقام مأمور ابر باران.» و سپس موزیانه اضافه کرد: «رتبه‌ی کاری خوب، اما

عالی نه. مأمور تین سو کیان با سی و شش سال سابقه‌ی خدمت، متخصص در زمینه‌ی رضایت کارکنان.» بعد دوباره رو کرد به زنی که رئیسشان بود. «شما هم آدرا هیلیارد یکی از خبره‌ترین مأمورهای ابر باران در میدمریکا با حدود پنجاه سال سابقه‌ی تقدیر و ترفیع تا اینکه در نهایت به بالاترین مقام منطقه‌ای رسیدین و مدیر رابط حاکم در شهر فالکروم شدین؛ دست کم تا اون وقتی که چیزی به نام رابط حاکم وجود داشت.»

می‌دانست قسمت آخر حرفش حسابی برایشان سنگین بوده؛ نامردی بود اما بستن دست‌وپا و کشیدن کیسه روی سرش باعث شده بود کمی بدخُلق شود. خانم مدیر هیلیارد پرسید: «یعنی می‌گی ابر تندر هنوز هم صدامون رو می‌شنوه؟ هنوز هم خیر و صلاحمون رو می‌خواد؟»

گریسون گفت: «بله، درست مثل قبل.»

«پس خواهش می‌کنم... ازش بخواه راه رو بهمون نشون بده. از ابر تندر پیرس باید چی کار کنیم؟ ما مأمورهای ابر باران اگه راهنما نداشته باشیم، هدفی هم نداریم. نمی‌تونیم این جوری ادامه بدیم.»

گریسون سر تکان داد و حرف زد؛ نگاهش را هم به فضای بالای سرش دوخت، اما این کار را فقط برای این کرد که حرکتش تأثیرگذارتر شود. گفت: «ابر تندر، سخن حکیمان‌ه‌ای داری که بهشون بگم؟»

گریسون گوش کرد، از ابر تندر خواست حرفش را تکرار کند و بعد رو کرد به سه مأمور بی‌قرار.

گفت: «۸/۱۶۷، ۱۶۷/۷۳۳»

مأمورها پُرّوبر نگاهش کردند.

بالاخره خانم هیلیارد پرسید: «چی؟»

«چیزی که ابر تندر گفت. شما یه هدف می‌خواستین، اون هم خواسته‌تون رو برآورده کرد.»

مأمور سیکورا به سرعت مشغول کار با تبلتش شد و عددها را ثبت کرد.

خانم هیلپارد پرسید: «اما... معنی‌ش چیه؟»
گریسون شانه بالا انداخت. «نمی‌دونم.»
«به ابر تندر بگو منظورش رو توضیح بده!»
«دیگه حرفی واسه گفتن نداره... اما واسه هر سه نفرتون بعد از ظهر خوبی
آرزو می‌کنه.» مسخره بود اما تا آن لحظه گریسون حتی نمی‌دانست چه
وقت روز است.
«ولی... آخه...»

سپس قفل در باز شد؛ نه فقط قفل همان یک در، بلکه همه‌ی قفل‌های
ساختمان. کار ابر تندر بود و لحظه‌ای بعد سیل آواییان به اتاق سررازی رسید که
مأمورهای ابر باران را گرفتند و دست‌وپایشان را بستند. آخرین نفری که وارد اتاق
شد کشیش مندوزا بود؛ مدیر دیری که گریسون در آن پناه گرفته بود.
مندوزا به مأموران ابر باران گفت: «خشونت تو مرام فرقه‌ی ما نیست، اما تو
همچین موقعیت‌هایی آرزو می‌کنم که بود!»
مأمور هیلپارد، که نگاهش هنوز هم سرشار از درماندگی بود، از گریسون
چشم بر نمی‌داشت. «تو که گفتی خود ابر تندر اجازه داد از شون بدزدیم!»
گریسون با شادمانی گفت: «درسته، اما از طرفی می‌خواست از دست
اون‌هایی که آزاد کردن هم آزاد بشم.»

...

با کاروان ماشین‌هایی که همگی راننده‌های واقعی داشتند، در حال بازگشت
به دیر بودند. مندوزا گفت: «ممکن بود از دست بدیمت.» او تا مدت‌ها بعد از
نجات گریسون همچنان آشفته بود.
گریسون گفت: «من رو از دست ندادین. خوبم.» از بس مندوزا خودش را
بابت این اتفاق سرزنش می‌کرد، دیگر خسته‌اش کرده بود.
«اما اگه پیدات نکرده بودیم، شاید الان حالت خوب نبود.»
«اصلاً چه‌جوری تونستین پیدام کنین؟»

مندوزا بعد از لحظه‌ای تردید گفت: «ما پیدات نکردیم. ساعت‌ها داشتیم دنبالت می‌گشتیم تا اینکه یهو یه مقصدی روی صفحه‌های همه‌مون ظاهر شد.»
گریسون گفت: «ابر تندر بوده.»

مندوزا اعتراف کرد: «بله، ابر تندر بوده. ولی اگه واقعاً همه‌جا دوربین داره، نمی‌فهمم چرا این قدر طول کشید تا پیدات کنه.»

گریسون تصمیم گرفت حقیقت را پیش خودش نگه دارد؛ تصمیم گرفت نگوید اصلاً طول نکشیده تا ابر تندر او را پیدا کند و تمام مدت می‌دانسته گریسون کجاست، اما دلیل موجهی داشته که این قدر طولش داده؛ درست مثل وقتی که تصمیم گرفت درباره‌ی آدم‌ربایی به گریسون هشدار ندهد. ابر تندر بعد از پایان ماجرا به او گفته بود: «این اتفاق باید به نظر آدم‌رباها حقیقی می‌اومد و تنها راه اطمینان از این موضوع هم این بود که بذارم آدم‌ربایی واقعاً اتفاق بیفته. خیالت راحت باشه که هیچ خطری تهدیدت نمی‌کرد.»

درست است که ابر تندر مهربان و با ملاحظه بود، گریسون متوجه شده بود زیاد پیش می‌آید این طور غیر عمدی مردم را آزار بدهد. گرچه ابر تندر هوش سرشار و توانایی بسیار زیادی برای هم‌حسی داشت، انسان نبود و همین باعث می‌شد هرگز نتواند بعضی چیزها را درک کند، مثلاً نمی‌توانست درک کند که ترس از موقعیتی ناشناخته حسی بسیار هراس‌انگیز و کاملاً حقیقی است و فرقی هم نمی‌کند که واقعاً دلیلی برای ترس وجود داشته باشد یا نه.

گریسون به مندوزا گفت: «نمی‌خواستن بهم آسیب بزنن. فقط بدون ابر تندر سرگردون شده‌ان.»

مندوزا گفت: «خب همه همین‌طورن، اما دلیل نمی‌شه راه بیفتن بیان تو رو از رخت‌خواب بکشن بیرون.» با عصبانیت سر تکان داد، اما انگار بیشتر از دست خودش عصبانی بود تا آن‌ها. «باید فکرش رو می‌کردم! مأموره‌ای ابر باران بیشتر از بقیه به مغز پنهان دسترسی دارن و معلومه که می‌رن دنبالت کسی می‌گردن که ناباب نشده باشه.»

شاید تصور اینکه گریسون بتواند ناشناس باقی بماند، خواب و خیالی خام بود. او ذاتاً خوشش نمی‌آمد از بقیه متمایز باشد و حالا به معنای واقعی کلمه بی‌همتا شده بود. اصلاً نمی‌دانست چطور باید با چنین موقعیتی روبه‌رو شود، اما فکر می‌کرد ناچار است بالاخره یاد بگیرد.

روزی که مانا به زیر آب رفت، ابر تندر گفته بود باید با هم حرف بزنیم. و از آن به بعد یکسره با او حرف زده بود. گفته بود نقشی حیاتی به عهده دارد، اما نگفته بود چه نقشی. ابر تندر هرگز دوست نداشت خودش را به یک پاسخ خاص محدود کند مگر اینکه تا حد مشخصی از آن اطمینان داشته باشد؛ با اینکه او در پیش‌بینی نتایج مهارت داشت، غیب‌گو که نبود. ابر تندر نمی‌توانست آینده را پیش‌بینی کند، فقط می‌توانست احتمال آنچه را ممکن است رخ دهد بسنجد و در بهترین حالت، گوی بلورین مه‌آلودی بیش نبود.

کشیش مندوزا با نگرانی انگشت‌هایش را روی دسته‌ی صندلی‌اش می‌زد. گفت: «این مأمورهای ملعون ابر باران تنها آدم‌هایی نیستن که دنبالت می‌گردن. باید زودتر فکری به حال این وضع بکنیم.»

گریسون می‌دانست این وضعیت قرار است به کجا برسد. او تنها کسی بود که با ابر تندر ارتباط داشت و دیگر نمی‌توانست پنهان شود؛ وقت آن شده بود که کم‌کم نقش خود را ایفا کند. می‌توانست از ابر تندر بخواهد او را در این زمینه راهنمایی کند، اما دلش نمی‌خواست. باید اعتراف می‌کرد مدتی که ناباب شده و زندگی‌اش را بدون نظر ابر تندر گذرانده بود، وحشت‌انگیز اما آزادی‌بخش بود. عادت کرده بود خودش تصمیم بگیرد و نظر بدهد. تصمیم بیرون آمدن از سایه‌ها را هم باید خودش به‌تنهایی می‌گرفت، بدون مشورت با ابر تندر یا نظر او.

گریسون گفت: «باید این موضوع رو علنی کنم. باید به همه‌ی دنیا خبر بدم... اما این کار رو با شرایط مورد نظر خودم می‌کنم.»

مندوزا نگاهش کرد و لبخندی به لبش نشست. انگار گریسون می‌توانست به حرکت درآمدن چرخ‌دنده‌های مغز مرد را به چشم ببیند.

مندوزا گفت: «بله، باید تو رو وارد بازار کنیم.»
گریسون گفت: «بازار؟ راستش من همچین چیزی نمی‌گم... من که یه تکه گوشت نیستم.»
کشیش هم موافقت کرد. «نه، اما فکر خوبی که تو زمان مناسب به ذهن آدم برسه، به اندازه‌ی یه استیک لذیذ لذت بخشه.»

•••

مندوزا منتظر همین موقعیت بود! منتظر مجوز چیدن صحنه‌ای که گریسون به آن قدم بگذارد. باید صبر می‌کرد تا فکرش به ذهن خود گریسون برسد؛ مندوزا می‌دانست اگر این ایده را به او تحمیل کنند، در برابرش مقاومت خواهد کرد. شاید این آدم‌ربایی کثیف سبب خیر شده و چشم گریسون را به تصویری کلی‌تر باز کرده بود. گرچه کشیش مندوزا مردی بود که در خفا به باورهای آوایی خود شک داشت، تازگی‌ها حضور گریسون باعث شده بود در شک‌هایش تردید کند.

وقتی گریسون ادعا کرد ابر تندر هنوز با او صحبت می‌کند، مندوزا اولین کسی بود که حرفش را باور کرد. احساس می‌کرد گریسون بخشی از یک طرح کلی‌تر باشد و شاید خود مندوزا هم در آن طرح جایی داشت.

آن روز به گریسون گفته بود: «بی‌دلیل نبود که تو پیش ما اومدی. این اتفاق، این طنین بزرگ، فقط به یه شکل گسترده نمی‌شه.»

حالا که دو ماه از آن روز گذشته بود و در یک ماشین سواری نشسته بودند و درباره‌ی اهداف والاتر حرف می‌زدند، وجود مندوزا بی‌اختیار از احساس قدرت و جسارت سرشار شده بود. این مرد جوان و بی‌خبر از همه‌جا آمده بود تا کیش آوا - و شخص مندوزا - را به سطح دیگری ببرد.

«قبل از هر چیزی به یه اسم احتیاج داری.»

گریسون گفت: «اسم که دارم.» اما مندوزا به حرفش اعتنا نکرد.

«اسمت عادیه. باید خودت رو به شکل چیزی خارق‌العاده به دنیا نشون بدی؛ به شکل چیزی... برتر از همه.» کشیش نگاهش کرد و سعی کرد او را

دلنشین‌تر و والاتر ببیند. «تو یه الماسی، گریسون و حالا باید برات یه رکاب درست و حسابی پیدا کنیم تا روش بدرخشی!»

...

الماس.

چهارصد هزار قطعه الماس که در گاو صندوقی در دل گاو صندوقی دیگر محبوس و در اعماق دریا گم شده بودند. قطعه‌ای از این الماس‌ها چنان ارزشمند بود که حتی در خیال میرایان هم نمی‌گنجید؛ این گوهرها عادی نبودند. این الماس‌ها به داس‌ها تعلق داشتند. نزدیک دوازده هزار قطعه‌شان بر دستان داس‌های زنده بود، اما این رقم در مقایسه با میزان گوهرهایی که در گنجینه‌ی یادگاران و آینده‌نگهداری می‌شد هیچ بود. اینجا آن قدر الماس بود که تا قرن‌ها برای برآورده کردن نیازهای خوشه‌چینی بشر کفایت کند؛ آن قدر بود که از حالا تا آخر دنیا برای گوهرنشانی تک‌تک داس‌های منصوب شده کافی باشد.

این الماس‌ها بی‌عیب و نقص بودند. این الماس‌ها کاملاً مشابه هم بودند. جز نقطه‌های سیاهی که داخلشان بود، هیچ نقصی نداشتند؛ اما آن‌هم نقص نبود... بخشی از ساختارشان بود.

تیغ‌های معظم، پرومته در سال کرکس سیاه و در زمان شکل‌گیری داس‌شهر، گفته بود: «انگشترهای ما یادآور این نکته هستند که ما توانسته‌ایم جهان ساخته‌ی دست طبیعت را بهبود ببخشیم. طبیعت ما این است... که از طبیعت فراتر برویم.» و هنگامی که انسان به قلب انگشترِ داسی نگاه می‌کرد، این نکته روشن‌تر از هر زمان دیگری آشکار می‌شد؛ چرا که گویی عمقش فراتر از فضایی بود که اشغال کرده بود. انگار ژرفنایی و رای طبیعت داشت.

هیچ‌کس نمی‌دانست این الماس‌ها چطور ساخته شده‌اند. همه‌ی فتاوری‌هایی که در حیطه‌ی اختیار ابر تندر نمی‌گنجیدند از بین رفته بودند. حالا دیگر آدم‌های کم‌شماری در جهان بودند که واقعاً از طرز کار ابزار و وسایل مختلف